شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه

سال هفدهم
۹ اردیبهشت ۱۴۰۵
۱۱ذی‌القعده ۱۴۴۷
شماره ۴۷۴۷

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه
فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز
شهرداری مشهد
مدیرمسئول
سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر
سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی
۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر
۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی
۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک
۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۲۸:۵۴	غروب آفتاب ۱۸:۱۷:۱۳	اذان مغرب ۱۸:۳۶:۳۷	
نیمه شب شرعی ۲۲:۴۲:۰۶	اذان صبح فردا ۰۳:۰۷:۰۰	طلوع آفتاب فردا ۰۴:۴۰:۳۴	

امام رضا(ع):

نقش انگشتر موسی(ع) دو جمله بود که آن‌ها را از تورات گرفته بود: شکیبا باش تا مزد بگیری، راستگو باش تا پرّهی.

عیون أخبار الرضا(ع)، جلد ۲ صفحه ۵۵، حدیث ۲۰۶

روضه منوره

ایران حرم آل علی(ع) است

محمود حبیبی کسبی
شاعر و نویسنده

حرم و حریم در اعتقادات ما ایرانیان از مقدس‌ترین کلمات هستند. چه حرم به معنای مرقد و مشهد آل ا... علیهم السلام باشد، چه حریم به معنای آستانی مقدس که باید از آن محافظت کرد.

وقتی اشرف الدین گیلانی مشهور به نسیم شمال می سرود «با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد» شاید خیال نمی‌کرد که این مصرع از شعر بلندش چنین ورد زبان‌ها شود و در حافظه جمعی فارسی زبانان به یادگار بماند. شعرهایی که از سویدای دل و از سوز و گداز جان آدمی برمی آید، بر دل‌ها می نشیند و ماندگار می شود. باری نسیم شمال به واقع با ایمان و از عمق جانش از این باور قلبی ایرانیان یعنی تقدس حرم و نیز فرجام ننگین دشمنان خاندان عصمت سرود.

در فروردین سال ۱۲۹۱ هجری شمسی و در اوج بحران‌های سیاسی و اجتماعی انقلاب مشروطه، ارتش روسیه تزاری به مشهد مقدس حمله کرد و حرم علی بن موسی الرضا(ع) را مورد تعرض قرار داد و ضمن شلیک توپ و تخریب گنبد و مناره‌های حرم مطهر، بیش از ۵۰۰ زائر و مجاور را به شهادت رساند و گنجینه حریم رضوی را به غارت برد. این واقعه تلخ جامعه ایران را برآشفت و موجب بروز تأثر و خشم فراوانی در عواطف ولایی ایرانیان شد. در این برهه بود که شاعران بسیاری درباره این اتفاق شعر سرودند. یکی از این شعرها همین سروده نسیم شمال بود که در آن شاعر از تاوان قطعی درافتادن با حرم آل علی گفته است.

واقعا هم چنین شد. این واقعیت که با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد را نیکلای دوم، تزار قدرتمند امپراتوری روسیه بهتر از هر کس دیگری با گوشت و پوست و استخوان درک کرد.

تنها ۵ سال پس از جسارت ارتش روس به حرم رضوی، در سال ۱۹۱۷ در روسیه انقلاب بلشویکی اتفاق افتاد و نیکلای دوم، آخرین تزار روسیه برکنار و تبعید شد و چند ماه بعد هم انقلابیان روس، نیکلای و خانواده اش را از دم تیغ گذراندند و اعدام کردند تا مهر تأییدی بر این حقیقت ازلی باشد که دشمن حرم و حریم، محترم نخواهد ماند.

امروز هم احمق دیگری جسارت دیگری مرتکب شده و به حرم ایران تعرض کرده و عرض خود برده و زحمت ما داشته است. ایران به فرموده سردار دل‌ها، حاج قاسم سلیمانی، حرم است و ما امروز بهتر از هر زمان دیگری حرم بودن مرزهای اهورایی ایران را احساس می‌کنیم. در این روزها مرد و زن و خرد و کلان به هر طریقی که بتوانند از حرم ایران دفاع می‌کنند.

چه خوش گفت قائد شهید ما که خداوند راه شکست را بر این مردم بسته است. مردمی که یقین دارند ایران حرم آل علی است و یقین دارند با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد، قطعا پیروزند، زیرا پیروزی را نه با اتکا بر توان خود بلکه با اتکا به عنایات ربانی و امدادهای الهی یقینی می دانند. ما ایمان داریم که این متجاوزان صهیونی و اپستینی هم سرنوشتی بهتر از تزار روس نخواهند داشت و به زودی ورمی افتند و تاوان تعرض به حرم ایران و تقاص خون به ناحق ریخته شهدای مظلوم این دفاع مقدس را پس خواهند داد. که:

اولاد علی شافع یوم عرصات اند
دارای مقامات رفیع الدرجات اند
در روز قیامت همه اسباب نجات اند
ای وای بر آن کس که به این آل درافتاد
با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد
هر کس که به این سلسله پاک جفا کرد
بد کرد و نفهمید و غلط کرد و خطا کرد
دیدی که یزید از ستم و کینه چه‌ها کرد
آخر به درک رفت و به روحش شرر افتاد
با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد...

جاده مشهد

هرچه کاسب شدیم نصف-نصف

مرتضی درخشان
نویسنده و روزنامه نگار

مادربزرگ یک خواهر داشت که هردو روی ویلچر می نشستند، ماه نسا و ماه پری که هردو به اندازه اسامی شان شیرین بودند. آدم ها از یک جایی به بعد دیگر اختیارشان دست خودشان نیست و ماه پری در خوزستان مانده بود و ماه نسا را به کرج آورده بودند تا کنار دخترانشان زندگی کنند و این دو خواهر چنان دلشان برای هم تنگ می شد که حداقل روزی یک بار با هم تماس تصویری می‌گرفتند. ما که کاسب های فامیل بودیم وقتی می خواستیم چیزی از ماه پری یا ماه نسا بگیریم سلامشان را به هم می رساندیم و یک سوغاتی کوچک می‌گرفتیم و می‌گفتیم فلانی فرستاد تا کارمان راه بیفتد و کارمان راه می افتاد! دست برقضا ماه نسا، یک روز توی کرج دراز کشید رو به قبله و دیگر هیچ وقت بیدار نشد، هیچ‌کس به ماه پری نگفت و ماه پری که آلزایمر گرفته بود چیزی متوجه نشد، اما ماه نسا را به خاطر می‌آورد. هربار سراغ می‌گرفت می‌گفتند یک ساعت پیش با هم حرف زدید و آرام می شد. همین است که ما هنوز هم وقتی می خواهیم کارمان پیش ماه پری راه بیفتد سلام ماه نسا کلید است، با تسبیحی، مهری، سجاده ای چیزی می رویم و عجیب هم کار می‌کند. بعضی وقت‌ها اما فکر می‌کنم که ماه پری ما را سر کار گذاشته، می‌داند و به روی ما نمی‌آورد، می خواهد بازی ماه نسا و ماه پری ادامه پیدا کند و ماه نسا دوباره نمیرد! این الگو برای من خیلی خوب کار کرده است، ما اینجا توی قم، هروقت به حرم حضرت معصومه(س) مشرف می شویم سلام امام رضا(ع) را می رسانیم، ایشان خیلی از ما نزدیک‌تر هستند، ولی انگار که به بازی ما راضی به نظر می رسند، چون واقعا کلید است این سلام!

ما که چندوقتی می شود نمی توانیم سلام حضرت معصومه(س) را به امام رئوف برسانیم، شما مشهدی ها که حرم رفتید سلام رسان باشید و میلادشان را از قول ما قم نشین ها تبریک بگویید، بعد دعا کنید و کم هم نخواهید، ما هم اینجا سلام شما را می رسانیم، هرچه کاسب شدیم نصف-نصف!

دُور حرم

جایی که خانه است

حسن احمدی‌فرد
روزنامه‌نگار

حرم مطهر، برای ما آدم های آن طرف شهر، علاوه بر همه معنا و تقدس، علاوه بر همه صفا و صمیمیتی که در آن موج می زند، یک ویژگی مهم دیگر هم دارد؛ ویژگی مهمی که آنجا را، آن نقطعه نورانی را به دوست داشتنی ترین جای شهر بدل کرده است. در همه سال های دیر و دور نوجوانی، حرم مطهر برای من و آدم های زیادی مثل من، محل همه قول و قرارها، مقصد همه شب‌گردی ها و آخر همه پیاده گز کردن ها بود. کجا را می شد پیدا کرد که مثل حرم باشد؟ که مال هیچ‌کسی نباشد، که مال خودمان باشد و آدم، آنجا سنگینی هیچ نگاهی را احساس نکند و حس آزارنده غریبگی، روح و روان آدم را آزار ندهد؟ از ته «پنج تن»، از «تلگرد»، از «خیابان دریا»، از «میثم»، با یک ربع، نیم ساعت پیاده روی می رسیدیم به راسته «طبرسی» و مثل قایقی که افتاده باشد در مسیر آرام رودخانه، می رفتیم و می رفتیم و آخرش می رسیدیم به حرم؛ به آرام‌ترین اقیانوس جهان.

شب های گرم و گیرای تابستان، شب های بوی اقاقیا، شب های هواهای دم کرده، چی مثل پیاده روی، مثل پرسه زدن لابه‌لای آدم ها و ماشین ها، مثل رفتن و رفتن و تماشای آن تلألو طلایی، حواس آدم را از خودش، از حال و روزش پرت می‌کرد و می برد به جایی که خوب و خوش بود؟ شب های زمستان، شب های سرد و ساکت زمستان، شب های برف و بخار دهان، شب های کلاه و کاپشن و دست های یخ کرده، چی مثل گرمای آن طرف آن قالی آویخته، خون گرمی را می دواند زیر پوست کرخت آدم که ببین هنوز هم می شود ادامه داد؟

حرم مطهر، برای ما آدم های آن طرف شهر، بیشتر از هر کس دیگر، خانه امن و آرامی بود که می شد آنجا نشست و گپ زد و گرم شد. آنجا هنوز هم برای ما، خانه است؛ جایی که همیشه خدا، چراغش روشن است و آدم می تواند از دست خودش، از دست روز و روزگارش، بیرون بزند و راه بیفتد طرفش. برود و برود و برسد به آنجا. به جایی که خانه است و چی مثل رسیدن به خانه، حال آدم را خوش می‌کند؟

صحن و سرا

آغوشی برای گم شده ها

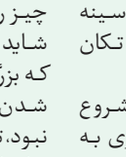

میکائیل دیانی
روزنامه‌نگار و فیلمساز

سرسره بازی روی سنگ های مرمر حرم، خیره ماندن به ایوان طلای باعظمت صحن عتیق و بازی با کبوترهای جلد حضرتش در صحن انقلاب! این ها خلاصه ای است از آنچه در حال و هوای کودکی ما در حرم امام رئوف می‌گذشت. امامی که آن قدر رفعت داشت که پدر و مادرمان همه شیطنت ما را به حرمت آستان این کریم رئوف می بخشیدند. اما واقعا در عالم کودکی ما هیچ تفریحی لذت بخش‌تر از آن نبود که در این صحن و سرایی که تا چشم کار می‌کند آدم است؛ گم شویم. گم شدن، نه از سر ترس که از سر بازی! چند قدم دورتر از دست پدر، چند ثانیه بی خبر از نگاه مادر و بعد یک پیچ ساده میان جمعیت... و ناگهان دنیا عوض می شد؛ دنیایی که در آن ما بودیم و امام رضا(ع)! همه چیز همان بود، اما هیچ چیز دیگر آشنا نبود. جز اینکه می دانستیم در یک خانه امن گم شده ایم؛ بدون اینکه واقعا دل نگران گم شدن باشیم. صورت ها غریبه می شدند، صداها درهم می پیچیدند و دل کوچکی که تا همین چند لحظه پیش پر از شیطنت بود، آرام آرام طعم دل تنگی را می چشید. آن وقت بود که می ایستادیم. میان آن همه رفت وآمد، میان آن همه زائر، ناگهان ساکن می شدیم و فقط نگاه می‌کردیم؛ شاید چشممان به چهره ای آشنا بیفتد. شاید دستی که گم کرده بودیم، دوباره پیدا شود. آشناترین چهره اما آنجا آن پیرمردی بود که کلاهی خلبانی بر سر، قبایی سورمه ای رنگ و بلند با یک نشان روی سینه بر تن داشت و پری را در دست تکان می داد.

ماجراجویی مان از همین جا شروع می شد؛ وقتی گم شدن از بازی به واقعیت تبدیل می شد؛ می دانستیم مقصد بعدی کجاست؛ بخش گم شدگان حرم! انگار جزیره ای امن وسط آن دریای جمعیت بود. ما را می بردند آنجا، روی صندلی یا گوشه ای می نشاندند و با مهربانی می پرسیدند اسممان چیست؟ از کجا آمده ایم؟ کمی گریه را چاشنی کار می‌کردیم تا ظرف شکلات روی میز را جلویمان بگیرند و دل سیر می خوردیم!

دروغ نباشد خودم همیشه یک مشت هم در جیبم می ریختم و البته خادم محترم هم صرفا لبخندی می زد.

هنوز هم مزه آن شکلات هایی که برای آرام کردن دل های کوچکمان می دادند، زیر زبانم مانده؛ شیرینی ای که فقط از قند نبود، از اطمینان بود.

در آن چند دقیقه، ترس آرام می گرفت، اشک ها کم کم بند می آمد و دل کودکانه مان باور می‌کرد که اینجا، حتی در گم شدن هم، کسی هست که حواسش به ما باشد.

فارغ از عالم بودیم درحالی‌که آن سوتر، پدری بود که قدم هایش تندتر می شد و دلش آشوب شده بود و مادری که رنگش پریده بود، چادرش را با یک دست گرفته بود و توی صحن می دوید و زیر لب نامان را صدا می‌کرد. آن لحظه، دیگر حرم فقط جای زیارت نبود؛ میدان دل نگرانی بزرگ ترها و دل گندگی ما بود. لذت این گم شدن در حرم این بود که هیچ وقت این گم شدن ها، پایان تلخی نداشت. همیشه کسی بود که بپرسد: «گم شدی؟» همیشه دستی بود که آرام روی شانه مان بنشیند و ما را به سمت گم شدگان حرم ببرد. همیشه نگاهی بود که نگذارد ترس، تمام دل کوچکمان را بگیرد و ما همیشه از این مسیر پیش رویمان خاطرجمع بودیم. بالاخره، آن لحظه پیدا شدن هم فرا می رسید. لحظه ای که اشک و لبخند با هم می آمد. دست در دست پدر در آغوش مادر و یک نفس راحت که همه چیز را به جای خودش برمی‌گرداند. شاید آن روزها نمی فهمیدیم، اما حالا که بزرگ تر شده ایم، می دانیم آن گم شدن های کوتاه، فقط بازی کودکانه نبود، تمرینی بود برای فهمیدن امنیت! برای اینکه بفهمیم حتی اگر لحظه ای گم شویم، هنوز جایی هست که ما را در خودش نگه می دارد. امام رئوفی که آغوشش باز است برای گم شده ها، برای اینکه خودمان را پیدا کنیم و به یاد آوریم که کسی هست که حواسش به ماست؛ حتی اگر ما خودمان حواسمان نباشد! حرم، فقط یک مکان نبود؛ پناهی بود که حتی در گم شدن هم، آدم را تنها نمی‌گذاشت.

چکامه

شد جلوه‌گر نور خدا در روز میلاد رضا.....کز بوی دلجویش فضا شد مشکبار و عنبرین
از نجمه سر زد اختری خورشید روشن گوهری..... جانم فدای مادری کاورده فرزندی چنین
شاهی که او را خاک در، روبَد مَلَک با بال و پر ..... بر خاک پاکش مشک تر، ریزد ز گیسو حور عین
مهرش فروغ محفلم، خاکش صفابخش دلم...گویی که با آب و گلم، گشته ولای او عجین
دیگر ندارد در جهان حاجت به فردوس و جنان.....آن کس چو من بوسد ز جان قبر امام هشتمین
شاه ملایک پاسبان، دائم حریمش در امان..... چون پاسبان آستان، دارد چو جبریل امین

قاسم رسا

اوج گرفتن با بال سرخ

حمید سلطان آبادیان
عکاس و نویسنده

ورودی باب الجواد(ع) برایش پر از خاطره بود. همینجا با بروبچه ها و رفقای قدیمی قرار می‌گذاشتند و دور هم جمع می شدند. به قول یکی از بچه ها، با یک تیر چند نشان می زدند. آن هم چه نشان هایی، هم صله رحم، هم تازه کردن دیدارها و شنیدن خبرهای تازه و از همه مهم تر زیارتِ آقا علی بن موسی الرضا. در همین ملاقات ها اگر کسی گرهی به کارش افتاده بود بقیه دست به دست هم می دادند و مشکل را حل می‌کردند، اگر هم گره خیلی محکم بود، همه با هم می رفتند صحن انقلاب، روبه روی گنبد طلا، پشت پنجره فولاد.

سال به سال از تعداد دوستان و رفقا کم شده بود و هر کدام به خاطر وضعیت کاری یا خانوادگی به شهر و دیار دیگری رفته بودند. از آن جمع باصفا فقط یکی دو نفر توی مشهد ماندگار شدند. آهی کشید و سرش را تکان داد. جلوی باب الجواد(ع) ایستاد، سلام داد و خاطره ها را مرور کرد. پارسال، توی همین ایام ولادت بود که همینجا با محمدرضا قرار گذاشته بود. یکی از بروبچه ها و رفقای باصفا و بامرام هلال احمر. محمدرضا قبل از ورود به حرم خبر ازدواج و رفتنش به تهران را گفته بود. قول شیرینی را هم، همینجا به بقیه داده بود ولی فرصتی برای دیدار تازه مهیا نشد. چه بهانه ای بهتر از این برای یک تماس کوتاه؟ همانطور که راه همیشگی اش به سمت صحن انقلاب را قدم می زد، شماره محمدرضا را پیدا کرد و انگشتش را روی دکمه سبزِ تماس گذاشت.

- الو، سلام علیکم، آقا محمدرضا؟

- سلام علیکم، من برادرشون هستم. بفرمایید؟

- به به، عرض ارادت، من حسینی هستم از مشهد، از رفقای قدیمی شون هستم، جای شما خالی الان اومدم حرم، گفتم یک تماسی هم خدمت آقامحمدرضا بگیرم به یاد پارسال همین موقع ها.

جوابی نیامد. صدای سنگین سکوت گوشش را پر کرد.

- الو؟ صدای من میاد؟

- بله، بله آقای حسینی، عذرخواهم. پس انگار شما باخبر نشدید!

دلش به شور افتاد. احساس کرد تلفن همراهش آن قدر سنگین شده که نمی تواند نگهش دارد.

- چه خبری؟ مگه اتفاقی افتاده؟

صدایی بغض آلود جوابش را داد. صدایی که انگار از دورترین نقطه زمین می آمد.

- متأسفانه توی همین حمله های اخیر آمریکا واسرائیل، آقامحمدرضا توی یکی از مأموریتاش شهید شد.

ایستاد. انگار زمین و زمان هم ایستادند. عرق سردی نشست روی تنش. بغضی سنگین گلویش را فشار می داد. صدایی را که از توی گوشی می آمد نمی شنید.

وسط صحن انقلاب بود. همانجای همیشگی، سعی می‌کرد بغضش را نگه دارد و جواب تلفن را بدهد که نگاهش گیر کرد به آن کبوتر. کبوتری که درست بالای سرش، بال بال می زد و اوج می‌گرفت. بال سرخ کبوتر را که دید، دیگر نتوانست. بغضش شکست و همانجا نشست.

- الو، الو آقای حسینی؟!

آن روز برای ساعاتی، زائران حرم، مردی را وسط صحن انقلاب، روبه روی پنجره فولاد می دیدند که روی زمین نشسته است و تلفن همراهش را به گوشش چسبانده و به جایی نامعلوم در آسمان نگاه می‌کند و های های می‌گرید.

قاب طلا

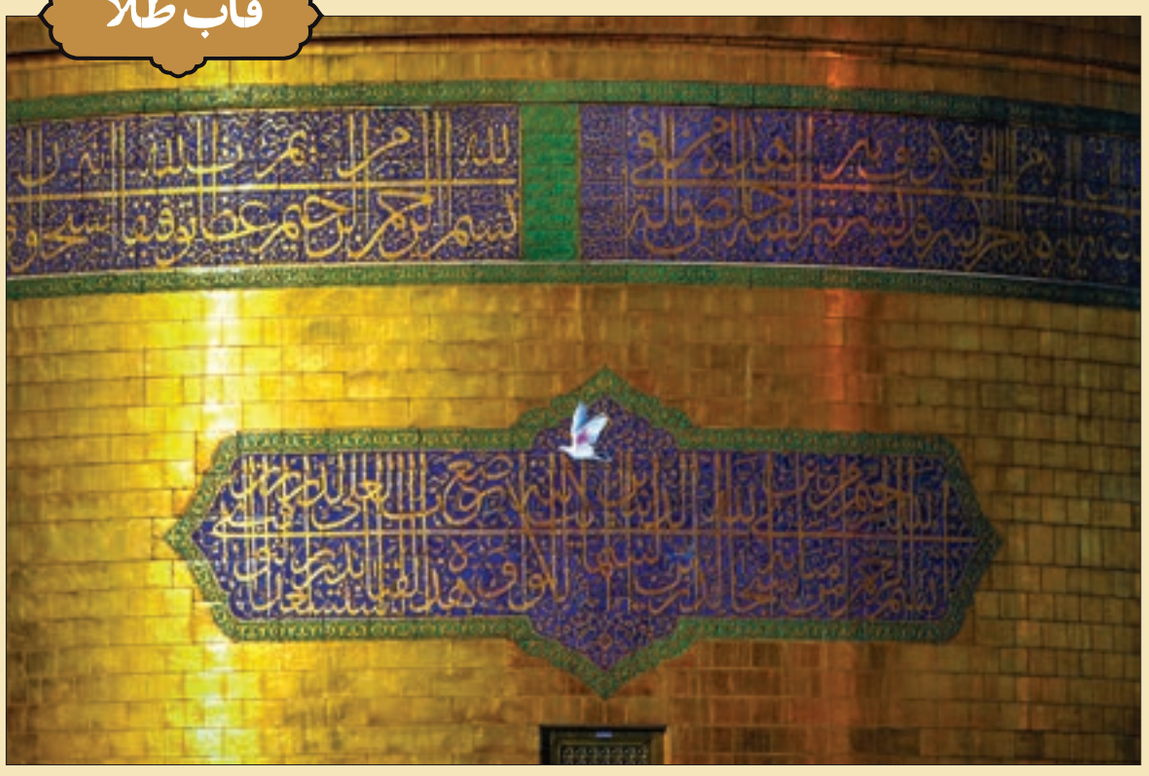

عکس: محمدجواد مشهدی